**عنوان مقاله**: وضعيت تفكر در ايران معاصر

**مولف:** عماد افروغ

**منبع:** فصلنامه سروش انديشه، زمستان 1380، شماره 1، صص 81-64

**یادداشت: -**

**برای گشایش باب گفتگو، بفرمایید ماهیت تفکر از دیدگاه شما چیست؟**

* من فکر می­کنم تعریف تفکر کار ساده­ای نیست ما با تعریف تفکر، آن را محدود می­کنیم در حالیکه محدود کردن تفکر نوعی برخورد ابزار انگارانه به نظر می­رسد. اگر به تفکر بصورت یک منبع توجه شود، آن وقت نمی­توان آن را درتعریف محدود کرد. تفکر یک منبع لایزالی است که راه­گشای بسیاری از مسایل می‌تواند باشد. از طریق تفکر می­توان به بسیاری از روابط و مکانیزم­های علی دست یافت که از طریق مشاهده به هیچ عنوان نمی­توان به آن­ها دسترسی پیدا کرد. فقط می­توان برای تفکر فضایی ترسیم کرد. بنده علاقمند به روش شناسی رئالیستی در زمینه مواجهه با تفکر هستم. چگونه؟ ببینید رئالیسم بین دو دسته رابطه تمییز قایل می­شود: یک دسته روابط علّی و دیگر روابط اعدادی و انضمامی، و معتقد است که روابط علّی مولد هستند و محرک و در برگیرندۀ مکانیسم‌های علی و فقط با تفکر می‌توان به این روابط علّی دست یافت و با مشاهده امکان چنین چیزی وجود ندارد. خوب با توجه به این مطلب، تفکر یک منبع لایزال و لایتناهی است.

**با توجه به فرمایشات شما، این­گونه به نظر می­رسد که تفکر پس از تولید به شکل یک منبع بروز پیدا می‌کند پیش از تولید چگونه است یعنی تفکر در کُنه و ذات خود چیست؟**

* اندیشه و تأمل که در خلاء صورت نمی­گیرد حتماً در پاسخ به یک محرک خارجی یعنی در پاسخ به یک سؤال و مسئله‌اي، اندیشه، صورت می­گیرد. اندیشه یعنی تأمل­کردن، ریشه‌یابی کردن، پاسخی برای چرایی و چگونگی یافتن و مسائلی از این قبیل. به محض شروع تفکر در مورد مسئله‌اي زایش اندیشه آغاز می­شود. البته قابل ذکر است که اشاعه دادن و ترویج کردن تفکر دیگری را، نمی­شود تفکر نامید. تفکر در ذات خود یعنی نوآوری و خلاقیت؛ یعنی بها دادن به این منبع لایزال. منتهی به شرطی که گفتم: تقلید از دیگران نباشد، قائم به ذات باشد و در یک جمله، ناب باشد. البته تأثیر شرایط اجتماعی و محیطی را نمی­توان نادیده گرفت ولی تفکر جدای از تأثیر دیگران و محیط نیز می­توان ارائه کرد. در مجموع می­خواهم بگویم تفکر خلاق با تفکر ترویجی، نوآوری خلاق با نوآوری اشاعه­ای تفاوت دارد. همین که انسان به خودش رجوع کند، این نوآوری ایجاد می­شود. ما باید سعی کنیم با تکیه بر خلاقیت­ها و ظرفیت­های خدادادی خودمان به پاسخ پرسشهایمان برسیم. عرض من این است که تفکر را نمی­شود تعریف کرد. حال اگر آن را کسی تعریف کرده، شما به من بگویید چطور این کار را کرده است؟

**به طوری که در تفکرات فلسفی خودمان مطرح است تفکر و علم را بیشتر از مقولۀ حضور می­دانیم. البته قصد ورود به این بحث را ندارم. این پرسش هم برای این بود که مدخلی باشد برای بحث­های کاربردی­تر و عینی­تر. طبق همان نکته­ای که در ابتدا اشاره کردید؛ تفکر جهتی دارد که آن جهت ابزار انگارانه آن است. تفکر همیشه یک متعلقی دارد و علم هم همیشه به یک معلومی تعلق می­گیرد. این بحث را چگونه با گفتۀ شما که تفکر حد منطقی دقیق ندارد تطبیق دهیم؟**

* من مخالف گفتۀ شما هستم و این را هم فقط شهودی عرض می­کنم. تفکر اگر محدود بود هیچ وقت نمی­توانست پی به نامحدود ببرد. اگر تفکر همیشه نسبت به چیز خاصی بود یا همان متعلق که شما می­گویید، آن وقت شما پی به این نکته هم نمی­بردید. درست است تفکر همیشه نسبت به چیزی هست اما می­توان از آن فاصله گرفت اگر این تعلق علی الاطلاق بود دیگر این فاصله گرفتن معنی نداشت.

**تفکر همیشه در مورد چیز خاصی است آیا شما می­توانید تفکری به ما نشان دهید که متعلقی نداشته باشد؟**

* من منکر این موضوع نیستم که همیشه تفکر باید نسبت به چیز خاصی باشد. اما شما چگونه شروع می­کنید و متمرکز می­شوید؟ با چه قابلیت‌های اولیه‌اي؟ من معتقدم فاعل شناسا، می­تواند از موضوع شناسایی‌اش فاصله بگیرد. این فاصله به معنای آن نیست که شما متعلقتان عوض شده، اساساً وقتی فاصله گرفتید و اشراف پیدا کردید و به این معنا رسیدید که همیشه نسبت به چیزی فکر می­کنیم این خود نشان دهندۀ آن است که قابلیتی برای تفکر قائل هستید که حتی می­تواند از ابژه­ی خودش نیز فاصله بگیرد. در یک جمله بگویم ابژه همواره متصل به سوژه نیست.

**شاید بهتر باشد برای ادامۀ بحث به جای تعریف تفکر، ویژگی­های تفکر را که تاکنون شما برشمرده‌اید بیان کنیم و در مجموع بگوییم وقتي تفکر صورت می­گیرد این وضعیت‌ها تحقق پیدا می­کند:**

1. **در تفکر یک سوژه و یک ابژه وجود دارد 2- تفکر در ذات خود خلاق است 3- تفکر هنگامی صورت می­گیرد که به کشف یک رابطه علی بینجامد. و به همین ترتیب جایی برای سایر ویژگی­های تفکر باز کنیم آیا شما موافقید؟**
* بله من از تفکر به عنوان یک منبع یاد کردم نه ابزار یا همان چیزی که در تعاریف سنتی ماست.

**همان که می­گوید تفکر یعنی کنار هم چیدن معلومات برای رسیدن به مجهولات.**

* بله و نظر من این است که با قدرت خلاقه تفکر چیزهایی به دست می­آید که با مشاهده نمی­شود به آنها دسترسی پیدا کرد. با تفکر می­توان کشف کرد.

**چرا نمی­گویید ایجاد کرد؟**

* برای اینکه ایجاد به ارزش­ها، ایدئولوژی­ها، هنجارها و قراردادها برمی­گردد. در این عالم چیزهایی هست که باید آنها را کشف كرد نه ايجاد. روابط علّي موجود در عالم را كه در دست ما نيست بايد كشف كنيم. تمامی بحث رئالیست­ها روی همین نکته است که: حادثه­ای که شما می­بینید نتیجۀ دو مسئله است؛ یک، روابط علّی؛ دو، عوامل اعدادی. اما اگر حادثه­ای اتفاق نیفتاد دلیل بر عدم وجود روابط علّی نیست. این رابطه علی را ما کشف می‌کنیم نه ایجاد چون، نه در دست ماست و نه تابع ما. این در عالم وجود دارد. متأسفانه این وجود و این جوهر در پست مدرنیسم جایی ندارد. و این از ویژگیهای پست مدرنیته است که جوهرزدایی می­کند. اگزیستانسیالیست­ها نیز این گونه­اند، نفی جوهر می­کنند. در صورتی که من معتقدم در عالم، جوهری وجود دارد و تفکر می­تواند این جوهر را بشناسد و کشف کند نه اینکه آن را ایجاد کند. در صورتی که تفکر ایجادی تابع منافع، سؤالات و نیازهای ماست.

**فرض کنید ما این دیدگاه را تقویت کنيم که ما کشف می­کنیم نه ایجاد. آیا فکر نمی­کنید وضعیت کشف و اختراع با هم تفاوتی ندارند چون نیازها و سؤالات ما درکشفمان نیز تأثیرگذار است؟**

* من منکر این نیستم که شما می‌توانید چیزهایی را کشف کنید و این کشف هم تابع نیازهای شماست، اما اگر من هم بیایم به طور روش‌مند از زاویۀ سؤال­های شما، نیازهای شما و ایدئولوژی شما نگاه کنم باید همان را کشف کنم و این کشف در واقع کشف از عالم واقع است، نه ایجاد. وقتی مفروضات شما عوض شود، کشفیاتتان نیز عوض خواهد شد آیا اینجا می­توان داوری کرد كه این کشف نیست و ایجاد است؟ ما باید بین دو منطق انگیزه و انگیخته تفاوت قائل شویم.

انگیزه، هر چیزی می­تواند باشد اما انگیخته را در فلسفه سیاسی می­توان داوری کرد و برای این کار یک سری ابزار منطقی داریم. بعضی از روش­ها را نیز می­توان با واقعیات محک زد، با منطق مختص خودشان. برای مثال، بین فلسفه‌ي سیاسی و اندیشه‌ي سیاسی تفاوت هست. اندیشه‌ي سياسي آميخته با انگيزه‌هاست اما فلسفه‌ي سياسي مستقل است. هر فلسفه­ی سیاسی اندیشه‌ي سیاسی است اما هر اندیشه‌ي سیاسی، فلسفه‌ي سیاسی نیست. در فلسفه‌ي سیاسی ما به دنبال حقیقت هستیم اما مشخص نیست چه مقدار از آن را کشف می­کنیم اما همان مقدار کشف را به داوری می­گذاریم که: بله من عطف به این نیازها و این سؤالات، این را کشف کردم و این جدای از ایجاد است. اما مسئله­ای که من می­خواهم عنوان کنم این است که در عالم شهود و نفس‌الامر، بین ابعاد هستی شناسی، ارزشی و هنجاری و عاطفی و رفتاری رابطه­ای منطقی برقرار است. یعنی می­شود نظام هنجاری را داوری کرد البته نه صرفاً با هنجارها و ارزشهای خاص خودمان. در عالم واقع «باید و هنجار» از «است» جداست اما در نفس‌الامر و عالم شهود، در فلسفه و در ذات، اخلاقیات جدای از هستی‌شناسی نیست. به قول رئالیست­ها: هر نظریه‌ي اجتماعی یک فلسفه‌ي اخلاقی است. یعنی هستی­شناسی دلالت منطقی هنجاری نیز دارد. عدم اجتماع نقیضین یکی از ملاکهای داوری ماست، یافتن ارتباط بین بنا و مبنا هم همینطور؛ اصلاً حکمت عملی ریشه در حکمت نظری دارد.

 **برای دور نشدن از بحث در مورد تفکر، با توجه به تعاریف و ویژگی­هایی که در مورد تفکر مطرح کردید بفرمایید تفکر چه سهمی در اعمال و اراده‌ي آدمی دارد؟ در این جا اصل را تفکر می­دانید یا اراده یا ترکیبی از هر دو؟**

* ترکیب، چیز معناداری در این مورد به نظر نمی­رسد اما من اصل را بر تفکر قرار می­دهم، چه در قلمرو فردی و چه در قلمرو اجتماعی، و مشکل ما هم‌اکنون عدم تفکر و عدم اندیشه است. اگر تفکر خلاقه وجود داشته باشد در ساحت‌های ارزشی، هنجاری، احساسی، رفتاری و... نیز تأثیر خواهد گذاشت و اگر می­بینیم تأثیرگذار نیست، مشکل در جامعه است. اگر انسان در ساحت عمل به گونه­ای می‌اندیشد و در ساحت نظر به گونه­ای دیگر اشکال از جامعه است. این فاصله و شکاف هم یک امر اجتماعی است نه فلسفی و تحقیق در مورد آن بر عهده جامعه‌شناسی است و نه فیلسوف.

**تقسیم‌بندی دیگری در مورد تفکر وجود دارد که آن را به انضمامی و انتزاعی تقسیم می­کند. انتزاعی همان بخش متافیزيک که در فلسفه اسلامی مطرح است در بر می­گیرد؛ البته متافیزیکی و نه خیالات و توهمات. و انضمامی همان چیزهایی است که با زندگی روزمره در ارتباط است مثل علومی نظیر سیاست، اقتصاد، طب و غیره. هر دوی این تفکرات در ایران و سایر کشورهای اسلامی موجود است. سؤال من این است در جامعه فعلی به کدامیک از این دو نوع تفکر بیشتر نیاز داریم؟**

* من با این تقسیم‌بندی مخالفم، چون به نظر من، ما تفکر عینی نداریم، هر چه داریم تفکر ذهنی است و انتزاعی. به نظر من یکی از آسیب­های وارده بر علوم اجتماعی، جدایی آن از فلسفه است، به نظر من باید فلسفی اندیشی در علوم اجتماعی همیشه جاری و ساری باشد والا همان خطر افتادن در دام مشاهده­گرایی صرف و پوزیتیویسم را به دنبال خواهد داشت. برخورد دیگری که از طرف شناخت شناسان صورت گرفته، همان برخورد هرمنوتیکی است. اینها اصلاً به تبیین اعتقادی ندارند، هر چه هست توصیف است.

اما مشکلی که در ایران ما وجود دارد این است که یک عده از فیلسوفان ما صرفاً به مسائل مابعدالطبیعه پرداخته­اند، مسائلی ماوراء حقایق اجتماعی و در نهایت دوری از واقعیت­های اجتماعی. همین امر موجب شده که با آمدن علوم انسانی با صبغه مشاهده‌گرایی، ما حرفی برای گفتن نداشته باشیم و نتوانسته­ایم در این موضوعات خاص، تفکرات علّی عرضه کنیم و نتوانسته­ایم ساختارهای علّی را با عطف به این پیش زمینه‌ها بشناسیم. این گونه است که ما تبدیل به مصرف کنندۀ صرف شده­ایم. چون تفکر از خود ما نبوده، نخواسته­ایم به وسیلۀ تفکر متغیرها و روابط انتزاعی را کشف کنیم و بعد به عوامل اعدادی که بعد مشاهدتی را تشکیل می­دهد متصلش سازیم. اگر ما می­آمدیم و با تفکر انتزاعی شروع می­کردیم و بعد با توجه به شرایط فرهنگی، تاریخی، جغرافیایی، نیازها و ایدئولوژی­های خاص خودمان پیش می­رفتیم حالا علوم انسانی ما خاص خودمان بود، جور دیگری بود، دارای یک سری مکانیزم­های علّی خاص بود که متناسب با شرایط ما بود. من فکر می­کنم اگر بخواهیم علوم انسانی متناسب با شرایط خودمان داشته باشیم باید رئالیسم را انتخاب کنیم. رئالیسم از تفکر شروع می­کند ضمن این که به شرایط فرهنگی و تاریخی هم نظر دارد. در رئالیسم به دو نیروی اجتماعی در تحلیل­های اجتماعی اشاره می­شود: فرد و جامعه یا عامل و نیروهای ساختی. عامل فرد است، منِ خلاق است و جامعه، روابط پایدار و ساختمند است که بین انسان­ها برقرار است. ضمن این که معتقد نیست که فرد جامعه را می­سازد یا جامعه، فرد را. فقط می­گوید این­ها روی همدیگر تأثیر دارند. با توجه به آموزه­های رئالیستی اگر به ایران توجه کنیم باید ساخت­های فرهنگی، سیاسی و اقتصادی آن را بشناسیم و باید به عاملیت انسان­ها هم توجه داشته باشیم، عاملیتی که در چارچوب روش شناسی و چارچوب تاریخی شکل می‌گیرد.

**بنده با توضیحاتی که در پرسش قبل راجع به آن تقسیم‌بندی دادم همچنان آن تقسیم‌بندی تفکر را قابل دفاع می­دانم ولی اصراری ندارم ادامه بحث را به دفاع از آن تقسیم‌بندی معطوف کنم بنابراین پرسش دیگری را طرح می­کنم. در تاریخ فرهنگی ما، تفکرات انتزاعی پیشینه­ای بسیار قوی داشته­اند. ازطرفی قرون سوم و چهارم که اوج شکوفایی تمدن اسلامی به حساب می­آید قسم دیگر اندیشه، پیشرفت به سزایی دارد. ما می­بینیم که علومی نظیر فیزیک، نجوم، طب، ریاضی و شیمی پیشرفت می­کنند یعنی همان علومی که در حیطۀ علوم دقیقه قرار دارند. اما رفته رفته این جریان متوقف می­شود. از دیدگاه آسیب‌شناسانه چه دلایلی برای کمرنگ شدن تفکرات انضمامی در مقابل تفکرات متافیزیکی در ایران و جهان اسلامي می­توان ذکر کرد؟**

* ببینید علوم پیش فرض­هایی دارد که به هیچ وجه تجربی نیست بلکه مفروض است. وقتی پیش فرض­ها عوض شوند علوم نیز عوض خواهند شد. در دوران طلایی و پیشرفت تمدن ما نیز علوم، پیش فرض­های خود را داشت، پیش فرض­های جامعۀ اسلامی را داشت، هدف، دینی بود، علم مقدمۀ معرفت خدا بود؛ همین که امام خمینی می­فرمایند علوم مقدمۀ معرفت خداوند است. در آن دوران ابعاد ارزشی و هنجاری دست به دست هم داده بودند، حتی مسلمان بودن نیز انگیزه و محرکی به شمار می­آمد. اینجا باید نکته­ای را در پرانتز عرض کنم که اسلام از یک عام‌گرایی حکایت دارد و من معتقدم که تنها، ادیان ابراهیمی­اند که ادعای جهان­گرایی می­توانند داشته باشند. از طرف دیگر، ما در این دوران شاهد نهضت شعوبیه هستیم، نهضتی ایرانی – اسلامی که هم عام­گراست و هم می­خواهد از فرهنگ خود در برابر اعراب پاسداری کند. این دو خصوصیت نهضت شعوبیه باعث شد که زمینه برای خلاقیت­های علمی فراهم بشود. با توجه به این نکته که نقطۀ آغازین آن‌ها نقطۀ صفر نبود بلکه آن­ها پیشتر، نهضت ترجمه را به راه انداخته بودند. البته باید توجه نمود که مسلمانان اگرچه نهضت ترجمه را راه انداختند ولی در آن درجا نزدند بلکه بسطش دادند و علوم گوناگون را به وجود آوردند. نگاهی به وضعیت اجتماعی عالمان آن دوران به ما نشان می­دهد که آنان از نظر اجتماعی و تشخص، معاش، فضیلت و حیثیت در مقامی والا قرار داشتند و در شرایط خوبی به سر می­بردند که البته آموزه­های اسلامی در فراهم شدن این شرایط بسیار مؤثر بوده است.

اما چه شد که وضعیت طلایی آن دوران به وضعیت موجود رسید؟ بعضی­ها معتقدند که بعدها تفکرات متافیزیکی صرف، غافل از موضوعات اجتماعی، حاکم شد و این وضع به وجود آمد، برخی دیگر معتقدند که جریان تصوف مسبب این وضع بوده است و برخی نیز معتقدند که فعالیت­های علمی آن دوران پیوند نزدیکی با قدرت­ها داشته است و به محض متلاشی شدن آن قدرت­ها آن دوران نیز به سر آمد، یعنی چون قوام آن­ها با شرایط بیرونی بود و در لایه­های زیرین اجتماعی و معرفتی رسوخ نکرده بود و بعنوان یک نیاز جا نیفتاده بود، با از بین رفتن پشتیبان، فرو پاشید. البته دولت­ها باید ایفای نقش کنند، اوج و درخشش تمدن ما نیز در همین دوران‌ها بوده. همانطور که اوج و درخشش هر دینی، سیاسی شدن آنهاست و این یک واقعیت است، ادیانی که با سیاست پیوند نخورده­اند جهانی نشدند.

من فکر می­کنم جدایی روحانیون از سیاست عامل عمدۀ این مطلب بوده است. شما به تاریخ شیعه نگاه کنید، تفکر شیعی هر حکومتی را به رسمیت نمی­شناسد اما این فاصله گرفتن از حکومت بیشتر به افول علم منجر شده تا رشد علم. وقتی روحانیت وارد سیاست می­شود می­فهمد که با مسئله­ای روبروست به نام مصلحت حکومت‌داری. به همین دلیل کمی از تفکر انتزاعی فاصله می­گیرد. اما به محض دور شدن از سیاست به ورطۀ تفکرات انتزاعی می­افتد. اگر روحانیت همواره و همه جا با سیاست همراه باشد کمک شایانی به جامعه می­کند. قاطعانه می­توان گفت از زمان مشروطه به بعد آن­هایی که روحانیت­زدایی کرده­اند یا دین را از سیاست جدا کرده­اند نه تنها به پیشرفت کمک نکرده­اند بلکه چرخۀ عقب‌ماندگی ما را سرعت بخشیده­اند.

**در رابطه با فرمایش شما یک مورد نقض وجود دارد و آن اینکه در قرن سوم و چهارم که ما آن پیشرفت­ها را شاهدیم می­بینیم که پیوند عمیقی بین روحانیت و حکومت برقرار نیست. تا بر مبنای دیگاه شما این پیوند را منشأ تحول آن دوره بدانیم؟**

* من با شما موافق نیستم. چون جدایی روحانیون از حکومت به جدایی دین از سیاست بر می­گردد که در ایران و کشورهای اسلامی هیچگاه به مثابه یک مشی معرفتی و ایدئولوژیک مطرح نبوده و نیست. به علاوه در آن دوران هنوز سازمانی به عنوان سازمان روحانیت شکل نگرفته بود و به نظر می­رسد دین و اجتماع و فرهنگ و سیاست بسیار درهم تنیده بوده­اند.

**پس از غیبت کبرای امام عصر (ع) – و البته حتی قبل از غیبت کبرای ایشان بطور کم رنگتر عالمان دینی به عنوان یک نهاد منسجم حضور دارند و بعضی از کتب اربعه ما در همین قرون سوم و چهارم توسط همین سازمان کاملاً شکل یافته روحانیت و توسط عالمان بزرگی مانند کلینی نگارش می­یابد یعنی بلاخره به لحاظ تاریخی سازمان روحانیت، در این قرون کاملاً هویت یافته است و بلاخره اینکه به گمان بنده مورد نقضی که بیان کردم به قوت خود باقی است.**

* خلاصۀ حرف من این است که جدایی روحانیت و نهادهای دینی از سیاست در این مملکت جواب نداده، نه در عرصه تحولات دینی، نه در عرصه تحولات سیاسی و نه در عرصه تحولات فرهنگی به علاوه برای بررسی ابعاد فرهنگی جامعه باید به هویت آن جامعه رجوع کنیم. عنصر بارز هویت مردم ایران، دینداری است که در هر تغییر و تحول ارادی باید به آن توجه داشت و همین هویت دینی است که مبنای تلفیق و عدم جدایی دین از سیاست است. حتی مقوله گفتگوی تمدن­ها نیز بدون عنایت به این هویت حداقل مقوله‌ای ابتر و تشریفاتی است و در صورت بی­توجهی به دلالت­های آن در دام افتادن است. به نظر من این که می­گویند در گفتگوی تمدن­ها هیچ برخوردی نباید صورت گیرد اشتباه است، بسیاری از تعاملات فرهنگی در همین برخوردها صورت می­گیرد، اصلاً خود برخورد نوعی گفتگو است. در برخوردهاست که می­شود فهمید که عقب‌مانده­ایم و باید خود را نجات دهیم. اصلاً غرب از جنگ­های صلیبی به اینجا رسید. خود ما در جنگ­های چالدران و ترکمنچای و.... فهمیدیم که چقدر عقبیم و باید خود را برسانیم. اعتقاد من بر این است که گفتگوی تمدن‌ها اگر قرار است به لحاظ هویتی و لایه­های زیرین فرهنگی صورت گیرد، فقط باید بین ادیان باشد و فقط بین ادیان معنا دارد، تمدن­های الهی در یک سو، تمدن­های غیر الهی در سوی دیگر.

**قطعاً فرمایش شما این نیست که برای رشد تفکر باید جنگی صورت گیرد.**

* البته، اگر بخواهیم تمدنمان رشد کند باید اولاً داشته­های خود را بشناسیم و بعد بر آن­ها پافشاری کنیم و بعد حرف تازه بزنیم. این در واقع نوعی برخورد است اما برخورد خشونت‌آمیز نیست. ما می­توانیم گفتگوی تمدن‌ها را به این معنا قائل شویم، یعنی بگوییم من از قالب فکر و مواریث خودم با تو گفتگو می­کنم نه در قالب عقل مفاهمه­ای که می­گوید هیچ حقیقت ازلی و ابدی وجود ندارد. پس بیایید بنشینیم و به یک اشتراک برسیم، اگر قرار باشد با منطق عقل مفاهمه­ای وارد گفتگو شویم ما بازنده­ایم. چون غرب، منطقش عقل مفاهمه­­ای است، در صورتی که برای ما این‌گونه نیست. ما از لحاظ دینی وارد گفتگو می­شویم و از لحاظ دینی حقیقت جنبه­ی ازلی – ابدی دارد. گفتگوی ما به این معنا نیست که بنشینیم ببینیم چه می­شود؟ ما آمده­ایم حرف بزنیم و تو را نجات دهیم. این مطلق‌نگری منشأ معارف تازه بوده و اگر نسبی می­اندیشیدند هرگز منشأ تحول نمی­شدند. اگر من خود را بر حق ندانم و طرف مقابل هم همینطور پس چه گفتگویی؟ و اگر بگوییم این منجر به خشونت و عدم تساهل می­شود، باید عرض کنم که ریشه­های خشونت در جدایی ایدئولوژی از جهان‌بینی و شکل­گیری فردیت است که هر دو زاییده تمدن غربی­اند و شاهد کلام وقوع دو جنگ جهانی و بحران‌های عظیم اجتماعی پس از روشنگری است. به علاوه تساهل غرب تساهلی ابزاری و برای حفظ منافع فردی است و تساهل ما تساهلی اظهاری است. آنچه موجب خشونت می­شود پای‌بندی به اصولي انسانی و ماورایی نیست، بلکه عدم پای‌بندی به اصولي ثابت و عدم باور به این اصول و فرو ریختن مجاری دستیابی به این اصول است که در دو هیچ انگاری منسوب به نیچه و پست مدرنیست­ها به عنوان دلالت منطقی و اجتماعی مدرنیسم قابل ردیابی است.

**آیا می­توان پذیرفت که علت غلبۀ تفکر متافیزیکی در اندیشه ما نحوه برخورد عالمان دین ما با مقوله دین بوده است. البته منظورم همۀ عالمان دین نیستند. به نظرم می­توان برخورد عالمان دین را با تفکر به دو قسم مثبت و منفی تقسیم کرد: قسم مثبت، قسمی است که موجب شکوفایی تفکر بشری گردید و قسم منفی قسمی است که در آن عالمان دین، دین را یک گنجینۀ فراگیر معرفی کردند و مدعی شدند که ما به چیزی، بیش از آنچه در دین آمده نیاز نداریم و بر اساس این نگرش باب تفکر را بستند، حداقل در حوزه­هایی مانند خداشناسی، جهان‌شناسی، انسان‌شناسی، اخلاق و ... در نقد و بررسی این مطلب چه می­گویید؟**

* گفته شما از لحاظ معرفتی صحیح است و می­شود پذیرفت که نوعی شریعت­گرایی حاکم شده و به نوعی تحجرگرایی کشیده است. اما به نظر من وقتی حکومتی دینی می­شود، ضرورت­های خود را ایجاب می‌کند و در این ضرورت‌هاست که ما از تحجر دور می­شویم و پی به مصلحت می­بریم. من می­خواهم بگویم که وقتی شما بعنوان یک گروه پاسدار و متولی دین از حکومت دور باشید، حکومت را هم نامشروع بدانید و برای تشکیل یک حکومت دینی اقدام نکنید آن­گاه شریعت‌گرایی و تحجرگرایی باب می­شود. اوج درخشش تمدن ما زمانی بوده که بین دین و سیاست پیوند خورده است. هیچ کس عظمت حكمت ساسانیان را انکار نمی­کند. دلیل شکست ساسانیان این است که در برابر چیزی مثل خودش قرار می­گیرد، چیزی که دارای محتوای متعالی‌تری است. هر چه از گذشته مانده مربوط به زمانی است که بین دین و سیاست پیوند ایجاد شده. دوره صفویان را ببینید. اصفهان را نگاه کنید، هرچه در اصفهان موجود است از زمان صفویه مانده. همین انقلاب خودمان اگر چه هنوز زود است که درباره دست‌آوردهای آن قضاوت کنیم اما جریان­های آموزشی و پژوهشی را که ایجاد شده نمی­توانیم نادیده بگیریم. حرف من این است که شریعت‌گرایی و صوفی­گری به خاطر این بوده که روحانیت، دین، طالبان دین، متولیان دینی از سیاست دور شده­اند و از موضوعات اجتماعی غفلت کرده­اند. آدمی در مقام مقایسه با دیگران به ضعف خود پی می­برد. وقتی آدم احساس حقارت کند تلاش می­کند برای دفع آن، چگونه؟ با احیای همان عنصر مقوم هویت ایرانی یعنی، یگانه‌پرستی، تلفیق دین و سیاست و باور به جدایی حق از باطل. این­ها نیروی محرکۀ تمدن اسلامی ماست.

**با توجه به این که در حال حاضر در جامعۀ ما دو نهاد مهم، متولی امر آموزش هستند، یکی نهاد دانشگاه و دیگری حوزه و هیچ کدام از این دو نهاد کار تولید فکر انجام نمی­دهند و به نحوی میراث‌خوار هستند و این بدان معنی است که سردمداران هدایت فکری جامعه ما کسانی هستند که خودشان اهل هدایت فکری به معنای تولید فکر نیستند؛ به نظر شما چه راه عملی برای رفع این معضل وجود دارد؟**

* ما بحث را ذیل وحدت حوزه و دانشگاه دنبال می­کنیم تا ارتباط حوزه و دانشگاه قوی شود. دانشگاه باید اسلامی شود و حوزه نیز باید هم اسلامی شود و هم دانشگاهی. چگونه اسلامی شود؟ ببینید، حوزه با نگاه فقه فردی نمی­تواند در این ارتباط نقش آفرینی کند. نیاز به یک فقه اجتماعی – حکومتی دارد باید مسائل اقتصادی، اجتماعی سیاسی را در احکام دخالت بدهد. اما چگونه دانشگاهی شود؟ بیایید با فلسفۀ علم، فلسفلۀ علوم اجتماعی، متدولوژی­های جدید آشنا شود. به نظر من بهترین شکل ارتباط بین حوزه و دانشگاه وقتی صورت می­گیرد که تقسیم کار باشد یعنی، ارتباط بر پایۀ یک تقسیم کار پیشنهادی بین حوزه و دانشگاه. ما نمی­توانیم این دو نهاد را در هم ادغام کنیم یا یکی را حذف کنیم. بر اساس تقسیم کار، حوزه به عنوان یک نهاد دینی و جایی که متولیان دین تربیت می­کند باید به مبانی و مبادی علوم توجه کند و مبانی مورد نظر اسلامی را در اختیار دانشگاهیان قرار دهد. هم به پیش فرض­های علوم توجه کند هم به اهداف آن­ها. آن­گاه یک دانشگاهی با توجه به آن مبانی و غایات بیايد و کار روشمند انجام دهد. این را می­گویند یک تقسیم کار معقول. من فکر می­کنم این گونه است که ما قادر می­شویم دو نهاد داشته باشیم، دو نهادی که دوشادوش هم به بسط تفکر خلاق علمی در جامعه همت گمارند. هرگاه این دو باهم بودند آن وقت ما حرف تازه به دنیا خواهیم زد.

**شما در مورد حوزویان توضیح دادید که باید چه کنند اما قشر دانشگاهی که فقط معارف دنیای جدید را منتقل می­کنند چه وظیفه­ای دارند؟**

* در ایران تاکنون سه جریان روشنفکری داشته­ایم: جریان اول؛ سنت­گریز و غرب­گرا بوده. در این جریان بین روحانیون و دانشگاهیان تعارض وجود داشته است. این نسل را می­شود نسل اول نامید همان منورالفکرها و فرنگ رفته ها.

نسل دوم که به وجودآورندۀ جریان دوم است، همانی بود که در نهایت حوزه را به فعالیت درآورد و دانشگاه را متحول کرد و سر از انقلاب اسلامی درآورد؛ این نسل، هویت‌گرا، سنت‌گرا و اسلام‌گرا بود. حال بخشی از آن­ها نگاه وحدت ساختاری به حوزه و دانشگاه داشتند و برخی نداشتند.

اما جریان سومی هم وجود داشت که من نامش را می­گذارم سنت‌گریز و غرب­گرایی نوین و بازگشت به نسل اول. این جریان بار دیگر همان حرف­های ملکم خان و غیره را تکرار می­کند. حتی اصلاحاتی که مدنظر آن­هاست یادآور نسل اول است. اما ما نیاز به یک جریان چهارمي داریم که همان تداوم جریان دوم است، اسمش را می­گذاریم: سنت‌گرا، اسلام‌گرای نوین، بومی­گرای نوین، که این­ها باید بیایند و از آموزه­هایی که از انقلاب اسلامی گرفته­اند استفاده کنند در جهت احیای یک جریان روشنفکری که بومی­گراست، توجهش معطوف به شرایط فرهنگی خودمان است، نیازهای خودمان را می­شناسد و احیاگر تمدن اسلامی ماست.

نکته­ای که من می­خواهم بگویم این است که روشنفکران و به تعبیر دقیق‌تر دانشگاهیان ما، به طور غالب، تحت تأثیر علم سکولارند، علم تحصلي‌اند، در صورتي كه بارقه‌هايي از علم غيرسكولار و علم دینی در آن­ها زنده است و ما متأسفانه راه 200 ساله پیش سوختۀ آن­ها را طی می­کنیم. به نظر من دانشگاهیان با عبرت از تاریخ غرب می­توانند روشنفکری خودی و بومی­گرایی را که بر اساس عقل غیرسکولار مطرح می­شود به وجود آورند. آن­ها باید متوجه باشند که دنیا به سمتی می­رود که در آن خدا را در قالب اندیشه‌ورزی و خردورزی احیا کند. اگر خداوند با این روش احیا شد آن‌گاه اقبال زیادی به حوزه می­شود و حوزه نیز مسئولیت خود را انجام داده است.

**به عنوان نکتۀ پایانی؛ به نظر می­رسد که برآیند فعالیت فکری – و نه بطور مطلق – در جامعۀ فکری ما اعم از حوزویان و دانشگاهیان، عالمان دینی، روشنفکران، چه دینی چه غیردینی، معطوف به مصرف و حداکثر توزیع تفکر است. و در نهایت بیشتر در تب و تاب نظریه‌پردازی هستند. و در این نظریه‌پردازی­ها هم خبری از ساخت نظریۀ جدید نیست بلکه بیشتر ترجمه و تحریر و تقریر جدید از یک نظریه­ی کهنه است و در این راه هم توجهی به نهادینه کردن روش نظریه­پردازی ندارند. به عبارت دیگر، کسی با تأسیس مبانی نوین و بکر در عرصه‌ی تفکرات علوم انسانی و دینی فعالیت نمی­کند.**

* من معتقدم آن‌چه موجود است نظریه‌پردازی نیست گرته‌برداری است. همین اینترنت را شما در نظر بگیرید؛ به نظر من یک سم است چرا؟ چون شما پشت اینترنت می­نشینی، سؤالی داری با یک دکمه همه اطلاعات را می­گیری، سر هم می­کنی و می­شود تز دکترایت پس خلاقیت، نوآوری چه می­شود؟ من مخالف اینترنت نیستم، اینترنت یعنی این که تو محصول خودت را وارد اینترنت کنی، برای پیشرفت علم باید به اجتماع علمی توجه شود که آیا دارای قواعدی هست یا نه؟ در این‌جا می­بینیم که اجتماع علمی قواعدش بر این استوار است که بیشتر از منابع خارجی استفاده کنی، در نشریات خارجی بنویسی یعنی وارد قالب آن­ها شوی. آن وقت اوضاع نشریات چگونه است، این نشریه است که امتیاز دارد نه مقاله و این هم یکی دیگر از بلایای متوجه ما است در حالی که این مقاله است که باید داوری شود، نه این که چون نشریه امتیاز علمی دارد مقالات مندرج در آن هم ممتاز محسوب شوند. نکتۀ دیگر این که با سرقت­های علمی اساتید برخورد نمی­شود یعنی یک استاد به راحتی کار علمي دانشجو را به نام خودش منتشر می­کند. این هم از شرایط بد اجتماعی است که حق‌التالیف، حق التکثیر رعایت نمی­شود. خوب همۀ این‌ها جزء مسائل اساسی است؛ ابعاد هنجاری رشد علم و ابعاد ساختاری آن. البته ابعاد ساختاری به منزلت عالم، وضع درآمد، وضع حیثیت، قدرت و... او برمی­گردد، بخشی از آن هم به فقدان اجتماع علمی مربوط می­شود؛ اجتماعی که قرار است مسائل علمی را پیش ببرد. به نظر من وضعیت موجود ما نشان از نوعی اسارت در گرته‌برداری خبر می­دهد.

در دانشگاه­ها و محافل علمی معتبر دنیا مثلی هست که می­گوید «یا چاپ کن یا برو بیرون» طرف هم مجبور می­شود چاپ کند چون می­داند که چاپ کند ارتقا پیدا می­کند، همین که چاپ کرد امتیاز علمی می­گیرد و همین می­شود انگیزه­ای برای او که سایر کارهایش را چاپ کند. در این جا اساتید تا وقتی رسمی نشده­اند انگیزه دارند اما پس از رسمی شدن فکر می­کنند امنیت شغلی برقرار است. در غرب هیچ کس امنیت شغلی ندارد. این نفس کار کردن علمی است که امنیت می­آورد. به نظر من ناامنی مشروط محرک خوبی است. البته ناامنی مشروط نه امنیت نامشروط. این یعنی این که همیشه در تلاش باشی.

به نظر من ارتباطات سیاسی مخل است. دانشگاه باید مستقل باشد، خودش شاخص­هایی برای سنجش موفقیت خودش داشته باشد، وابسته به دولت نباشد، بتواند خودش گزینش کند. خودش دانشجو بگیرد. همین کنکوری که در کشور برقرار است جز افسردگی و حسرت و تبعیض چیزی در آن نیست.

یکی از عوامل فرار مغزها وجود همین ناهنجاری­هاست. هر روز کسی با فکر جدیدی می­آید و سیاستی اتخاذ می­کند، یک روز به نام توسعه‌ی سیاسی یک روز به نام توسعه‌ی اقتصادی و در نهایت معلوم نیست که این جریانات به کجا می­انجامد و همین باعث بروز ناهنجاری در جامعه می­شود. هیچ کدام از این توسعه‌ها ارتباطی با فرهنگ ندارند. فقدان اجتماع علمی یکی از معضلات ماست. از فرصتی که در اختیارم گذاشتید سپاسگزارم.

**سروش اندیشه هم متقابلاً تشکر می­کند.**